

Valimarion وایساریون

گازنامه ی علمی، فرهنگی، هنری و ادبیات
شورای سفید وایمار
شماره ی اول زمستان ۱۳۸۸
www.Valimar.ir

- شورای سفید در برج اورتائنگ
- فن فیکشن چیست؟
- از جایی زیر تپه
- القدیال (دانشنامه وایمار)
- داستان های سرزمین ما



665 8 45 12 10



بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
شورای سفید والیمار تقدیم می کند

والیمار

گاهنامه ی علمی، فرهنگی، هنری و ادبیات
شماره ی اول: زمستان ۱۳۸۸
شورای سفید والیمار

مدیر مسئول و سردبیر: مصطفی شمس

تحریریه: مصطفی شمس، ماهان علمی، کیا طهوری (مقالات دانشنامه)،

حسین رزاق نژاد و نازنین محمدی

عکس، گرافیک و صفحه بندی: حسین رزاق نژاد

سایر اعضا: علی دولابی، مهدی زارع، بهنام امامی

محمد امین یکتایی، آرش سلمان یزدی و حسین کامکار

ویراستار: مصطفی شمس و علیرضا متوسل

هرگونه کپی برداری از مطالب این نشریه، اعم از دست نویس، چاپ و حتی تایپ مجدد، مطابق با قوانین حقوق مولفین غیر مجاز بوده و مولفین از نظر حقیقی و حقوقی مالک مطالب این نشریه می باشند



فهرست



1 سر آغاز سخن

2 شورای سفید در برج اورتانک

3 از جایی زیر تپه

6 فن فیکشن چیست؟

8 الندیل (دانشنامه والیمار)

11 داستان های سرزمین ما

15 سخن آخر

سر آغاز سخن

چشمهایت را ببند و بگذار خیال تو را به درون مرزهای سرزمینش هدایت کند. آنجا تو هر آنچه خواهی، خواهی بود...

درودا

دروود بر آنان که بالهایشان را گسترانده، اجازه دادند باد آنان را به سوی سرزمین افسانه‌ها هدایت کند. آنان که میدانند میشود گاهی در آسمان پرواز کرد. از سنگی قلمه‌ای بنا نهاد. یا اشک ققنوسی زنده شد. بر پشت ازدها سوار گشت و با موجوداتی غیر از آدمهای خاکستری شهرهای سریبی هم کلام شد.

و چرا که نه؟ آیا مرزی برای اندیشه و خیال وجود دارد؟ وقتی می‌توان با ذهن به دنیاهای ناشناخته سفر کرد. آنها را کشف کرد و پا به پایشان پیش رفت. چرا نخواهیم از زنجیرهای واقعیت رها شویم؟

اما... اما دنیا ناملاimits و سنگدل تر از اینهاست. باید همیشه به هوش بود. کافست از آن غافل شویم تا به دنیایی که قلمرواش گسترده تر از اوست رشک بورزد و خشمش را تارمان کند. آدمهای خاکستری نیز یا ممکن است بی تفاوت

از کنارمان بگذرند. یا آنها نیز به قدرت ما که می‌توانیم در دنیایی جز حصار تنگ اینجا قدم گذاریم حسادت ورزند و برای خوشی دل خود، دیوانه بخواهندمان.

پس هیچ چاره‌ای نیست که بتوانیم به دنیای پیرامونمان پشت کنیم. اما می‌توانیم گاهی فراموشش کنیم و دمی بیاساییم. گاهی با جادوی درو نمان رهسپار شویم و لحظه‌هایی که دنیا حواسش به ما نیست، به سرزمینهای تخیلمان سری بزنیم و هوایی تازه کنیم.

والیمار نیز چون هزاران داستان، فیلم و نقاشی، دروازه‌ای بنا کرده است برای آنان که جادوی دیدنش را دارند و میتوانند با گذر از آن به درون سرزمینش قدم گذارند و ببینند هر آنچه میخواهند ببینند. و از آنجا که به این سرزمین ارجح می‌نهیم، خواستیم از دنیایمان و دنیاهای دیگری که میشناسیم برایتان سخن بگوییم.

شورای سفید مردمانی از والیمار، در برجشان اورتانک گرد آمدند و به همراهی والار تلاش کردند تا حکایتی باز گویند نه چندان تکراری از آنچه می‌دانند.

شورای سفید اعضایی از والیمار هستند که گاهی ردایی سپید بر تن کرده، گرد هم جمع میشوند و تلاش میکنند تا با برافروختن فانوسهای برجشان، کمکی باشند به والار. تا بهتر دخمه‌ها و تالارهای والیمار را بیاریند.

والیماریون را برپا کردیم تا هم نوایان کنیم یا آوای دل‌مان و آشنایان کنیم یا آرمانهایمان. اینجا است که قلمهایمان را برای هر آنچه خواهیم در مرکب فرو می‌بریم. هر کدام چون جادویشگان از آنچه می‌دانیم و می‌توانیم سخن می‌گوییم. و گرد می‌آوریم رموزمان را.

نمی‌گوییم دست نوشته‌هایمان بهترینها هستند. چرا که یادبانهای کشتی‌مان هنوز با یادها تا آشناست؛ برای گذر از دریاهای اندیشه‌ها هنوز به خوبی نقشه‌خوانی را از ستارگان را تیا موخته ایم. پس مهلتمان دهید و یارانی شکلیا باشید تا بتوانیم بهتر از آنچه هست را در آینده برایتان عرضه کنیم.

کمی دیگر بگذارید چشمهایتان بسته باشد و توای دل انگیز خیال بر دل‌هایتان بنشیند..

شورای سفید در برج اورتانک

هدف از تأسیس این شورا، ایجاد تحریریه ای ثابت، و قدرتی پس از الوار بود که امور مربوط به سایت را پیگیری نموده و در کنار برگزاری مسابقات، بخشی از داوری آن را نیز بر عهده بگیرد. وسعت فعالیت های این شورا گسترده است. به طوریکه اعضای این شورا می توانند نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را از هر بخش سایت مطرح نمایند. البته یکی از مهمترین کارهای این شورا پیشنهاد ایده های نو، و راه اندازی طرح هایی برای رشد و ارتقای هرچه بیشتر سایت می باشد. از دیگر کارهای این شورا می توان به مشارکت در انتخاب اعضای برتر دوره ی پس از خودش اشاره کرد. پیش از این، چنین شورایی با اختیارات محدودتر در سایت تار-سیناتور ایجاد شده بود که پس از تصمیم الوار سینی بر ادامه ی این روند، در الوار نیز ایجاد شد.

اولین دوره ی شورا کار خود را از تاریخ ۱۸۷۷/۱۳۸۸ بطور رسمی آغاز کرد. اعضای این شورا از بهترین و فعال ترین کاربران سایت انتخاب می شوند که توانایی خود را در بخش های "نظارت، مدیریت، نویسندگی، برترین تایپک، و فعالترین عضو" به اثبات رسانده باشند.

با اتمام هر فصل کاری، اعضای فعال و مفید در جای خود مانده، و در صورت تیز به تفرات جدید، از میان سایر کاربران (به غیر از مدیران کل)، نیروی تازه به شورا اضافه می گردد. بنابراین هر دوره از شورا دارای انتخابات جداگانه، و تعیین مدیریت به صورت مستقل است.

مدیریت شورا از طریق انتخابات داخلی بین اعضا انتخاب می شود، و پس از آن، مدیر شورا می تواند سایر اعضای مدیریت، یعنی معاون و سخنگو را بر اساس میارهای خود، انتخاب نماید.

مدیر این فرد که با نام "یادوگر سفید" شناخته می شود، مسئولیت نظارت بر کارکرد گروه، تصمیم گیری نهایی در باره ی مسائل داخلی شورا، برکناری، نصب و یا حذف اعضای شورا، و همچنین نظارت بر تالار "برج اورتانک" را بر عهده دارد.

معاون، معاون مدیر ضمن اینکه در تصمیم گیری ها می تواند به مدیر کمک نماید، وظیفه ی هماهنگی بین مدیر شورا و الوار را نیز بر عهده دارد.

سخنگو، وظیفه ی این فرد، اطلاع رسانی های لازم به اعضای داخلی، و کاربران عادی می باشد. این شخص همچنین مسئولیت ارسال خیرهای مورد تیز شورا به بخش های مختلف سایت را نیز دارد.

اعضای برگزیده شورای سفید در دور نخست:

Lich king - Boromir - Tkol - Tensho - Lance Armstrong - دراست

اعضای برگزیده دور دوم:

آنویس - تورین تورامبار

اعضای حذف شده:

Lich king - دراست

از جایی زیر تپه

ترس موزیانه در هوا چرخ می زد و دزدانه از لایه های کریاسی که بر تن داشتم، پوست و گوشت و خونم را منجمد می کرد. گفته بودند یاور نمی ترسد، اما حالا می دیدم که او هم دارد مثل بید به خودش می لرزد. هوا مرطوب و سرد بود. اندک چراغ های ده، آن پایین بهشتی را ساخته بودند که هر دم مرا بیشتر از پیش مشتاق گریختن می کرد. یاد خودش را انداخته بود لای درختهای لخت پائین دست رودخانه و آنها را به رقصی شوم و امی داشت.

گفتم: «ارواح خاک پایات بیا در بریم!»

یاور که کنار چاه چندک زده بود، برگشت و بدون اینکه از آن خنده های سرخوشانه اش بر لب داشته باشد پاسخ داد: «نه! اگه برگردم، تو ده چو میندازن که پسر ایرام قصاب رفت تا دم چاه و اون قدر جنم نداشت که حتی توش نگاه کنه.»

«به خدا من به همه می گم که تو داخل چاه داد زدی، به خدا...»

«تج! حالا که تا اینجا اومدم خوش ندارم دست خالی برگردم و شامورتی بازی در بیارم.»

درختها همچون اشیاسی دراز و بد شکل به نظر می رسیدند، اشیاسی که همه جمع شده بودند تا در این جشن وحشت، سهمی عمده داشته باشند. لباس را بیشتر دور خودم پیچاندم تا بلکه از آن سرمای غریب کمی کاسته شود. اما انگار منبع سرما درون خودم بود. به یاور که کنار چاه زانو زده بود نگاه کردم: «چه چه چیزی می بینی؟»

«نه بابا، خیلی تاریکه.»

«بیا و از خیر داد زدن بگذر، تا همینجا هم که اومدی نشون می ده کلی مردی، به چه چون...»

«کم ضر بزن بیجه تنه! اگه جیگرشو نداشتی خوب بود جلوی همه اون طوری قمیز در نکنی! من که میجوروت نکردم.»

تکیدانم در آن لحظه از چه چیز بیشتر نفرت داشتم؟ از آن تپه و چاه، از یاور و سماجتش، یا از خودم و حماقتها شاید هم از هر سه به یک اندازه متنفر بودم. شمالی در دور دست نالید و باعث شد من یک متر به هوا بپریم، نفسم به شماره افتاده بود و از دیوانگی که کرده بودم به خودم نفرین فرستادم. یاور سرش را کرد توی چاه و داد زد: «آهای من یاورم، پسر ایرام قصاب، کسی اون تو هست؟ اگر کسی هست، بدو تید که من از هیچ کدومتون نمی ترسم، می فهمید؟»

زود سرش را بالا آورد و گوش به زنگ ماند. صدایش پژواک ترسناکی یافت و من احساس کردم زیر تمام تپه می پیچد. قلمب داشت مثل طبل جنگ می کوبید. مدتی سکوت بر همه چیز و همه جا سایه انداخت و باعث شد بیش از پیش وحشت کنم. به اطراف نگریستم، جز سیاهی که هر لحظه حدس می زدم کسی از درونش به ما هجوم آورد، هیچ چیز دیگری پیدا نبود. با بی قراری گفتم: «خ خوب دیکه بیا بریم، شد شجاعتتو هم که نشون دادی. ارواح خاک پایات بیا بریم!»

سرش را به طرفم چرخاند و به زور لیخند زد: «دیدی گفتم توی ده کسی مثل من پر دل و جیگر نیست.» بعد بلند شد و خودش را تکاند: «خیله خب بریم.»

دوست داشتم چشمانم را ببندم و تا جایی که در توانم است، دویده، از آن مکان نفس دور شوم.

هنوز اراده می گریز از آن مکان هولناک وجودم را به سوی پایین تپه پیش نبرده بودم.

که ناگهان، تالاب تولوب عجیبی از پشتمان شنیدم و برگشتم تا بینم صدا از کجا می آید، یاور هم ایستاد و به چاه که چند گام عقب تر از وی بود خیره شد. صدا بلند و بلندتر شد. وحشت اندامم را قلج کرد و ضعف بر من چیره گشت! دیگر می دانستم که کارمان ساخته است، می خواستم بی اعتنا به یاور و چاه و تپه و درخت و همه و همه، مثل یک قاطر رم کرده، پا به فرار بگذارم، اما درست در همان هنگام، یک دسته کیوتر از چاه بیرون زدند و در دل تاریک شب، کور کورانه دور شدند. آنقدر ترسیده بودم که نزدیک بود خودم را خیس کنم. یاور هم ترسیده بود، اما به روی خودش نیاورد و روبه من گفت: «دیدی گفتم، همه ی این چیزا خرتیلاته؟ جن کدومه؟ اینم به چاهه مثل بقیه.»

هر دو نفرمان برگشتیم و تا آنجا که می شد.

یا گانهای بلند و شتایان، خود را از چاه دور کردیم.

وقتی به ده رسیدیم و داستان شجاعت یاور، پسر ابرام قصاب، خانه به خانه و دهان به دهان پیچید، دیگر از آن ترس جان فرسا کوچکترین اثری در من نبود.

از آن شب به بعد، یاور شد پهلوان ده که هر مردی با رد شدن از کنارش کرنش می کرد و هر دختری با عبور او از کوچه شان، لای پنجره را آهسته می گشود و در دل آرزوی داشتن چنان مردی را می کرد. من هم طبق معمول، مثل یک نوچه ی گوش به فرمان اینور و آنور دنبالش می رفتم و هر موقعیتی که پیش می آمد، شرح دلآوری آن شب یاور را پیش این و آن می گفتم؛ و خدائی اش که او هم مرا سنگ روی یخ نمی کرد تا داستان وحشت کردم در آن شب را جار بزند و خودش را شجاع تر نشان دهد. از این اخلاق ها نداشت، و همین مراسم بود که مرا جذب خودش کرده بود. طولی نکشید که یاور الگویی برای کودکان شد، و سوژه ای برای به به و چه چه کردن پیرمردها و نقل مجالس زنهای وراج.

وقتی از بین مغازه ها رد می شدیم، پیش از آنکه حتی بوی ادویه های مشتی قربان به مشامان برسد، یا صدای دنگ دنگ کردن عباس مسگر برود توی گوشمان، فریاد "واسه سلامتی پهلوان یاور صلوات" به هوا برمیخاست و مردم می جستند جلو تا اولین کسی باشند که با او چاق سلامتی می کنند.

ده ما به واسطه نزدیکی اش به کاروانسرای ملسیون، ده پر رونقی بود و مردم زیادی از گوشه و کنار به آن رفت و آمد داشتند. به همین خاطر، قهوه خانه اش یعنی قهوه خانه ی اوس بهرام، همیشه پر رونق و سر حال بود. وقتی پایمان را می گذاشتیم آنجا، چایی و دیزی مجانی آماده می شد و غریب بچه فوفول های ده که گرد هم نشسته بودند و ادای لوطی ها را در می آوردند خفه می شد.

یک شب چند تا از این جقله ها جمع شدند و خواستند ادای یاور را دربیاروند. دسته جمعی و به سرکردگی رحمت چاخان رفتند طرف چاه. من هم که بو برده بودم می خواهند چه شامورتی بازی در بیاروند، کاوه، شاگرد اوس بهرام را که بچه ی پر دل و جرآتی بود، فرستادم پی شان تا مخفیانه زاغ سیاه شان را چوب بزند.

کاری که آنها فکر می کردند احترامی برایشان می سازد و مثل یاور می اندازدشان روی زیانها، شد بلای جانشان. البته نمردند، ولی وقتی برگشتند و خواستند قمیز در کنند دستشان رو شد!

توی قهوه خانه نشسته بودیم که رحمت چاخان و دار و دسته اش ریختند داخل و گفتند که رفته بوده اند سر چاه و نفری یکبار داخل آن داد زده اند. اولش همه داشتند یاور می کردند، اما وقتی آدم من پشت بندشان آمد و با فریاد «گنده گوزی می کنند بی غیرتا!...» دستشان را رو کرد، نزدیک بود از خجالت آب شوند و بروند توی زمین.

معلوم شد آنها تا نزدیکی تاکستان های زیر تپه بیشتر نرفته اند، همانجا بود که با برخاستن صدای شغالها، ناگهان جرأتشان ته کشیده و پا به فرار گذاشته بودند. آنطور که کاوه تعریف کرد و جمعیت قه قه سر دادند، می دانستم حالا حالا ها رحمت چاخان و دار و دسته اش توی ده آفتابی نمی شوند.

خیس کردن چنگیز پسه را که کنار بگذاریم، داستان لکنت زبان گرفتن خود رحمت را کاوه طوری تفسیر کرد که مردم - حتی آنهایی که غریبه بودند و از کاروانسرا آمده بودند، از زور خنده سیاه شدند، یا چایی شکست توی گلویشان!

آن شب، شبی به یاد ماندنی شد که تا مدتها باعث سرافکنندگی رحمت و نوچه های زیرتی اش بود. البته کینه کردند و از آنجا که می دانستند دست ما توی کار بود، چند روز بعد به تلافی آن آبرو ریزی، خواستند یاور را توی کوچه پس کوچه های پشت زورخانه غافلگیر کنند و به نامردی قه اش بزنند. اما یاور با دست خالی چنان پیچانده بودشان توی هم که اگر کسی اصل قضیه را نمی دانست، فکر می کرد قاطر زیرشان گرفته! از نبرد آن شب، یک زخم یادگاری هم روی قسمت راست پیشانی یاور به جا ماند. زخم جمجمه را هم شکسته بود و بخت با او یار بود که بیشتر فرو نرفته و به مغزش آسیب نرسانده بود. همان زخم، هفته ها او را توی رخت خواب انداخت و از خوش شانسی و بنیه ی زیادش بود که جان سالم به در برد.

خلاصه، چرخ روزگار بر وفق مراد می چرخید و هر روز بر مقام و مرتبت ما افزوده می شد. دیگر برای خودمان برو بیایی داشتیم و با دوباره باز شدن قصایب پدر یاور، داشت وضعمان هم خوب می شد؛ اما آن حادثه ی عجیب و وحشتناک، کاسه کوزه مان را به هم ریخت!

سر شب بود که فرشته، خواهر یاور آمد در خانه مان و با چهره ای رنگ پریده گفت که یاور رفته بیرون و هنوز برنگشته. تعجب کردم، یاور عادت نداشت بی آنکه مرا خبر کند برود جایی و دیر برگردد. اما وقتی فرشته با آن رنگ پریده گفت که دم غروب مردی غریبه و عجیب آمده بوده در خانه شان و سراغ یاور را گرفته، دل نگران شدم. آنطور که او تعریف می کرد، مرد غریبه خرقة پاره ای بلند به تن داشته و طوری آن را دور خودش پیچیده بوده که فرشته اولش خیال کرده بود او یک زن است. اما با دیدن دست های پر مویش که مدام سعی داشته آنها را زیر لباسش پنهان کند، فهمیده که او یک مرد است. به دلیل حجب و حیاءش توی صورت مرد غریبه نگاه نکرده بود، اما می گفت صدایش مثل پیر زنها بوده و حاضر بود قسم بخورد موقع رفتنش، وقتی او در را بسته، صدای تلق تلق پاهایش مثل صدای راه رفتن گاو یا بز روی سنگ بوده!

او را روانه ی خانه کردم و مادرم را فرستادم پی شان تا بلکه بتواند آرامشان کند؛ یاور بود و مادر پیر و همان یک خواهرش. ابتدا فکر کردم کار رحمت و افرادش بوده، اما وقتی دریافتم آنها از عصر به بعد توی شیر کش خانه ی چنگیز پسه بوده اند و مشغول وافور کشیدن، تازه دل نگرانی ام شروع شد.

بعد از کلی پرس و جو، از کسی شنیدم که آخرین بار او را نزدیک رودخانه دیده است. و کمی بعد، چیزی که این وسط مرا بیش از همه ترساند، حرفی بود که نوروز خان، آسیابان پیرمان دیده بود. او می گفت وقتی به ده بر می گشته، نزدیک خرابه های بیرون ده، کسی را دیده که با داسی به دستش ایستاده و اطراف را می پاید. هرچه پرسیدم که ظاهرش چه شکلی بوده نتوانست توصیف کند، چرا که علاوه بر دوری فاصله، پیرمرد چشمان کم سویی داشت و آن لحظه هم مشغول حمل کردن کیسه آردی بر پشتش بوده

دیگر هیچ کجا نبود که نگشته باشم، پس کم کم فکر ترسناکی توی سرم افتاد و شکم به سوی تپه و چاه رفت! کلی از مردان دهکده را جمع کردم و مشعل و قداره به دست، راهی بالای تپه شدیم. وقتی رسیدیم آن بالا، فضای دلهره آوری حاکم بود. با اینکه یک لشکر آدم بودیم، اما حس می کردم که هر کدام از آن مردها با یک پنخ زهره ترک خواهند شد! بر عکس تصور من، هیچ چیز آنجا نیافتیم. فقط وقتی داشتیم زمین را در پی رد پا جستجو می کردیم، متوجه چند جای پای گرد، شبیه به جای پای گاو شدیم!

تلاشهای بعدی مان هم بی فایده بود، تا دو سه روز بعد، هیچ خبری از یاور نشد، همه امیدوار بودیم که سالم باشد. اما پس از دیدن آن جای پاها، توی ده آنقدر شایعه های عجیب و غریب پخش شده بود که آدم را مطمئن می کرد او مرده. دیگر کسی شک نداشت که هرچه بوده زیر سر همان چاه بوده. چیزهایی که فرشته و نوروز خان گفته بودند، با آن جای پاها عجیب، بدجور مرا به وحشت می انداخت، اما با این حرف که " همه اش خیالات است و یاور به زودی سر و کله اش پیدا می شود" خودم را آرام می کردم.

آخر سر هم، یکروز ظهر، اسب مردی که از کاروانسرا به سوی ده می آمد رم می کند و او را به سمت بیابان می برد، همانجا بود که او جنازه ی بی سری را پیدا می کند و بعد، با شتاب به ده می آوردش.

آری، جنازه مال یاور بود! هرچند سر نداشت اما همه می دانستیم که خودش است. به خاطر اینکه توی قصابی با او کار کرده بودم و از چند و چون کار با چاقو خبر داشتم، فهمیدم که جای بریدگی نمی تواند مال چاقو باشد، و این یافته ها مرا به یاد حرف های نوروز آسیابان انداخت. برخلاف میل من، مادر و خواهرش اصرار کردند تا جنازه را ببینند و آنطور که حدس می زدم، تا چشمشان افتاد به آن هر دو از حال رفتند. وحشت ده را آکنده بود و زخم زبانهای رحمت و نوچه هایش هم از طرف دیگر مرا جوشی می کرد.

جنازه را بدون سر خاک کردیم، چرا که علیرغم جستجوی ما، سر پیدا نشد. بعد از آن روز من هم تا مدتها فکر می کردم سرنوشتی مشابه یاور دچارم خواهد شد، این بود که شب ها بیرون نمی رفتم و تا جای ممکن از ده خارج نمی شدم، اما

دیگر اتفاقی رخ نداد. من با فرشته ازدواج کردم و قصابی را دوباره رونق بخشیدم. با نبودن یاور، رحمت و نوچه هایش باز سرکش شده بودند و اوباش گری می کردند. جلوی راه زنها را می گرفتند و از هر بیچاره ای که دم دستشان بود زورگیری می کردند. اما این زخم زبانهای شان بود که بیش از همه چیز مرا کفری می کرد. بالاخره یکروز که رحمت و دور و ورهبایش آمده بودند در مغازه و یک ریز چرند بار من می کردند، مجبور شدم یک چشمه از کارهای یاور را نشانشان بدهم و چندتایی شان را ناکار کنم! یکی از گوش های رحمت را هم بریدم و گذاشتم کف دستش که دیگر روده درازی نکند و این، آخرین باری بود که او برای کسی شاخ و شانه کشید.

حالا، سالهای بسیار زیادی از آن روزها می گذرد و گرد پیری روی موهای من فرو نشسته. مدتها قبل به تشویق من و بقیه ی ریش سفید ها، اهالی ده جمع شدند و روی چاه را با آجر و ملات پوشاندند. دیگر ماجرای چاه جنی داشت فراموش می شد و می رفت توی افسانه ها، که همین چند روز پیش مأمورین دولت آمدند و شروع کردند به ساختن کارخانه ای نزدیک تپه. شنیدم که موقع کار، حفره ای در دل زمین ایجاد گردیده، مغاره ای تاریک که رویه تپه می رود! کارگرا هم به هوای اینکه گنج پیدا کنند — برخلاف توصیه های مردم ده، به داخل مغاره ها رفته بودند، ولی آن حفره ی تاریک بر سرشان خراب شده بود و تنها یک نفر نیمه جان بازگشته بود. وقتی به زحمت خودم را آنجا رساندم، فهمیدم کارگری که حالا از سرش خون شدیدی می رفت و نفس های آخرش را می کشید، با خودش چیزی آورده. مردم گرد آن شیء جمع شده بودند و هر کسی چیزی می گفت، راهم را از میانشان باز کردم تا بفهمم چیست، وقتی چشمم به آن شیء افتاد، همان وحشت قدیمی که سالها پیش، در آن شب مخوف، روی تپه به من دست داده بود، بار دیگر بر سرم خراب شده! آن چیز یک جمجمه بود، جمجمه ای که روی قسمت راست پیشانی اش یک جای زخم قمه داشت!



فن فیکشن چیست؟

فن فیکشن نویسی نوعی هنر نویسندگی است که ایده‌ی اصلی داستان بر مبنای داستانی دیگر از نویسنده‌ای دیگر گرفته شده است. در این نوع نوشته نویسنده خود در تلاش برای خلق دنیای جدید بر نیامده است و تنها اثری از نویسنده‌ای دیگر را دنبال میکند. گاه برخی داستانتها به حدی جذاب هستند که خوانندگانی که ذهن خلاقتر و بازتری دارند بر اساس تصورات خود دنیاهای برای داستان خلق میکنند و گاه می‌توانند آن را بر کاغذ بیاورند. به بیان دیگر میتوان گفت که نویسندگان فن فیکشن خواستار این هستند که خوانندگان داستان اصلی، یا طرز فکر و نوع تخیلی که خود برای ادامه داستان در نظر گرفته اند آشنا شوند، در واقع زحمت ساخت دنیای جدید و شخصیت‌های اصلی را متحمل نمیشود.

در ایران فن فیکشن نویسی با انتشار کتاب چهارم هری پاتر به طور گسترده‌ای شناخته و همه گیر شد. و در سالهای بعد از آن به طور چشم گیری بین خوانندگانش رواج پیدا کرد، جوانان و نوجوانانی که خود دوست داشتند ادامه داستان را چون تصورات خود پیش ببرند. این در حالیکه در کشورهای خارجی این نوع نوشتار قبلا برای بسیاری از کتابهای محبوب چون ارباب حلقه صورت گرفته است.

فن فیکشن را به طور دقیق نمیتوان خوب یا بد دانست. خیلی از خوانندگان از خواندن چنین داستانهایی که شخصیت‌های محبوب آنها درگیرش هستند لذت میبرند. حتی نویسندگان تازه کار میتوانند قدرت نویسندگی خود را تا حدودی از این طریق افزایش دهند و ابتدا با ایده گیری از شخص دیگری شروع به کار میکنند و به طور تدریجی خود در ساخت دنیایی تخیلی توانایی پیدا خواهند کرد. نه تنها نویسندگان تازه کار، بلکه نویسندگانی که سعی در شناخته شدن دارند یا نوشتن فن فیکشن خود را بیشتر به خوانندگان معرفی میکنند و اینگونه خود را به عموم معرفی میکنند. اما از طرفی بیشتر نویسندگان تمایل ندارند شخص دیگری نوشته آنها را ادامه دهند. آنها حق خلق این آثار را تنها به خود اختصاص میدهند. در حالیکه نویسندگان فن فیکشن مدعی هستند "زمانی که نویسنده‌ای داستانی را خلق میکند، آن اثر دیگر به خودش تعلق ندارد و روح و ذهن خوانندگان درگیر آن شده و حال متعلق به همه است." در حالیکه نویسنده اصلی نظر متفاوت داشته و بر این ادعاست که او تا آخرین خط داستان حق اصلی نوشتن را در دست دارد. اما نظرات نویسندگان نیز یکسان نیست. فن فیکشن‌ها در بیشتر موارد جنبه تجاری ندارند و بیشتر برای سرگرمی نوشته می‌شوند، تا این زمان نویسنده‌ی اصلی و حتی مخاطبان پروپاقرص مشکلی ندارند اما زمانی که مسئله چاپ و انتشار به میان می‌آید، خیلی‌ها مخالفت‌های خود را نشان میدهند.

جیمی کئی رولینگ خود نسبت به این داستانتها که در اینترنت قرار می‌گرفتند علاقه نشان داده بود و به گفته خودش یک سری از آنها را نیز خوانده بود. اما یقینا ایشان نیز از چاپ این کتابها خرسند نمیشد. همانگونه که پائولو کوئیلو از چاپ کتاب دوم جادوگر نشان داد.

البته فن فیکشن‌هایی که به طور رایگان و بیشتر در نت قرار میگیرند با نوشته‌هایی که در روند چاپ شدن پیش میروند متفاوت هستند. کارهای قانونی هم وجود دارند که بر اساس اقتباس از داستان اصلی نوشته شده است. هیچکس تمیذاند داستان اسکارلت را که در ادامه کتاب بریادرفته نوشته شده است نویسنده‌ی اصلی تأیید میکند یا نه. چرا که این داستان بعد از مرگ نویسنده اصلی نوشته شد. تغییر داستان اصلی شاید در بیشتر

مواقع برای تعدادی از خوانندگان جذاب باشد ولی گاهی برخی از نوشته‌ها آنقدر ضعیف هستند که بیشتر اثر سوء بر خوانندگان دارند. درست است که ایده و فضای اصلی وجود دارد، اما یک نویسنده خود باید از توانایی بالایی برخوردار باشد تا بتواند یک داستان شایسته را بنویسد.

Web serial و *dōjinshi* نامهایی است که به انواع چنین نوشته‌های گفته میشود. زمانی که یک داستان توسط یک یا چند نفر در فواصل مدت داری نوشته میشود آن را *web serial* می‌نامند. *One-shot* نامی است که به داستانهایی کوتاه در حدود هزار کلمه گفته میشود. و نوعی دیگر اصلاح ژاپنی *dōjinshi* است که برای داستانهایی بیان میشود که متأثر از مانگا و این چنین داستانهایی هستند. به اجتماع هواداران فن فیکشن یا دیگر آثار چون مانگا و انیمه *fandom* گفته میشود.

در ایران، فن بیشتر از روی کتابها خلق میشود در حالیکه که پهنای گسترده تری چون انیمه، مانگا، فیلم و کتاب را شامل می‌گردد. در رابطه با فن میتوان به فن آرت نیز اشاره کرد که در واقع مانند فن فیکشن متأثر از داستان دیگریست. با این تفاوت که جنبه‌ی طراسی و گرافیکی دارد، در این نوع کار، یک نقاش بر اساس تخیلات خود تصویری را از شخصیتها و گاه صحنه‌های داستان به نقش در می‌آورد.



چرا نویسندگان جوان ایرانی به جای اینکه دست به خلق آثاری نو در ژانر فانتزی بزنند، بیشتر به تقلید از داستانهایی خارجی پرداخته، و از دنیاهای خلق شده توسط دیگران استفاده میکنند؟



اما مسئله ی دیگران کتبه خلق این آثار نیست، اگر دقیقتر به این قضیه نگاه کنیم، یک سوال در ذهنمان ایجاد میشود: چرا نویسندگان جوان ایرانی به جای اینکه دست به خلق آثاری نو در ژانر فانتزی بزنند، بیشتر به تقلید از داستانهای خارجی پرداخته، و از دنیاهای خلق شده توسط دیگران استفاده میکنند؟ آیا خورد توانایی خلق یک اثر جدید را ندارند؟ و چرا بیشتر داستانهای خارجی مبتنی نویسنده گی قرار میگیرند. آیا داستانهای ایرانی کشتی لازم برای جوانان و نوجوانان علاقه مند به نو نیکشن نویسی را ایجاد نمیکند؟

پاسخ به این سوالات تا حدی مشکل است. در ایران به طور عم انگیری داستانی تخیلی-فانتزی جذابی ترشعه نشده است که گریه های سخی جوانان و نوجوانان را جذب کند. در واقع بیشتر برای سخی پایین داستانهای ساده ترشعه میشود و گویی خرافات گان بزرگتر مورد توجه نیستند. اما آیا تمام تقصیرات بر گرده نویسندگان است؟ هیچگاه داستانی تخیلی ترشعه نشده است که نامها و نضایای ایرانی در آن وجود داشته باشد، و اقتدر ذهن خرافات گان در کیر نضایای خارجی است که حتی ترشعه چنین آثاری به زحمت خرافات گان پیدا خرافات گان کرد.

ایجاد یک دنیای مجازی- فانتزی که در میان سخی مرزها رخ دهد و شخصیهای آن ایرانی باشند، نیاز به زمان و تلاشی بالایی دارد.

سایت والجار در صده برآمده است تا بر روی این موضوع و زنده کردن دنیای فانتزی-ایرانی تلاشی و تحقیقی گسترده به عمل در آورده تا بر این قضیه مسلیم که یک ایرانی شایستگی آن را دارد تا داستانی جذاب را- که تهرمانان آن دم کیش او هستند بخراشد.

امید است که هرچه سریعتر در این راه قدم گذاریم و دنیای جدید و جذاب خلق کنیم.

الندیل

از دانشنامه‌ی الهیما

الندیل رهبر به جاماندگان نومه‌نور بود. او به سرزمین میانه فرار کرد و همراه پسرانش ایسیلدور و آناریون قلمروهای گاندور و آرنور را بنیان نهادند. در جنگ آخرین اتحاد، الندیل به نیروهای گیل-گالاد علیه ساتورون پیوست، و اگرچه دشمن شکست خورد، ولی هر دو در آن جنگ کشته شدند.

از تولد تا پیش از هجرت

الندیل در سال ۳۱۱۹ دوران دوم در نومه‌نور دیده به جهان گشود. پدر او آماندیل، ارباب آندوین بود. اربابان آندوین از نجیب‌زادگان نزول کرده‌ی پادشاهان نومه‌نور بودند. آنها به عنوان مشاور به شاه خدمت می‌کردند ولی هنگامی که دربار به فساد کشیده شد اربابان آندوین همچنان با الف‌ها روابط دوستانه داشتند و به اراده قدرت‌های بزرگی به نام والار وفادار بودند.

نومه‌نور به عنوان خانه توسط والار برای مردمانی ساخته شد که در کنار آنها و الف‌ها در برابر مورگوت جنگیده بودند. آن جزیره‌ای در دریا بود که سرزمین میانه در شرقش و سرزمین‌های نامیرا در غرب آن بودند. والار مردمان نومه‌نور را از کشتی‌رانی به غرب و سرزمین‌های نامیرا منع کرده بودند، خیلی از نومه‌نوریان نسبت به این ممنوعیت بی‌میل بودند و همچنین نسبت به اینکه خود جزء فانیان‌اند، و الف‌ها نامیرا، خشمگین بودند.

در سال ۳۲۶۲، آر-فارازون، پادشاه نومه‌نور، به سرزمین میانه سفر کرد و علیه ساتورون جنگید. او ساتورون را به زنجیر کشید و همراه خود به نومه‌نور برد. ساتورون با میل خود رفت زیرا نقشه به فساد کشیدن نومه‌نوریان و نابودی آنها را در سر می‌پروراند. او از میل نومه‌نوریان به قدرت و نامیرا شدن سؤ استفاده کرد و بسیاری از نومه‌نوریان از جمله آر-فارازون را به پرستش مورگوت ترغیب کرد.

پدر الندیل، آماندیل، مشاور آر-فارازون بود. آماندیل از مقام خود اخراج شد زیرا که او مورگوت را تکذیب کرد و همچنان به والار و ارو (ایلوواتار) خالق جهان، وفادار بود. الندیل و پسرانش نیز از یاوران الف (گروه وفاداران به ارو و والار و دوست الف‌ها) بودند و با بقیه نومه‌نوریان عضو این گروه در رومننا، لنگری در سواحل شرقی نومه‌نور زندگی می‌کردند.

ساتورون، آر-فارازون را فریب داد که اگر به سرزمین‌های نامیرا برود نامیرا می‌شود، که دروغی بیش نبود. آر-فارازون شروع به فراهم آوردن ناوگان بزرگی به قصد اشغال سرزمین‌های نامیرا کرد. آماندیل از این آگاه بود و به سمت سرزمین‌های نامیرا سفر کرد تا شفاعت والار را بجوید، ولی او دیگر هرگز دیده نشد.

سفر به سوی شرق

الندیل چون پدرش کشتی‌ران قابل‌ی بود. او و یاوران الف ناوگان دیگری برای فرار از نومه‌نور فراهم کردند. آنها نه (۹) کشتی داشتند، چهار تا از برای الندیل، سه تا برای ایسیلدور و دو تا برای آناریون. آنها بسیاری از ثروت‌هایی که هدیه گرفته بودند را از جمله هفت پلاتنیر و تخم درخت سفید را با خود از نومه‌نور بردند. در سال ۳۳۱۹، ناوگان آر-فارازون برای حمله به سرزمین‌های نامیرا حرکت کردند. کل ناوگان از بین رفت و ارو نومه‌نور را به زیر آبهای دریا فرو برد. الندیل درخواست پیوستن به سپاه آر-فارازون را رد کرد و یاوران الف در کشتی‌هایشان پناه گرفتند. باد عظیمی کشتی‌های یاوران الف را از نومه‌نور دور کرد، قبل از اینکه آنجا ناپود شود.

بعد از چند روز کشتی‌های آنها به سواحل سرزمین میانه رسید. کشتی‌های ایسیلدور و آناریون نزدیک مصب آندوین در جنوب فرود آمدند درحالی که کشتی‌های الندیل در شمال و در سرزمین‌های لندون توقف کردند. وقتی که الندیل در کنار ساحل قرار گرفت گفت:

Et Eärello Endorena utúlien. Sinome maruvan ar Hildinyar tenn' Ambar-metta

من از خارج دریای بزرگ به سرزمین میانه آمدم. در این مکان من و جانشینانم ساکن می‌شویم تا هنگام پایان جهان

سگوفت در سرزمین میانه

الندیل دوست گیل-گالاد، پادشاه الف‌های لیندون بود. الندیل و مردمانش از رود لئون گذشتند و در سرزمین‌های اریادور در شرق لیندون ساکن شدند.

به‌جاماندگان نومه‌نور در سرزمین میانه به دونه‌داین یا مردمان غرب مشهور شدند. در سال ۳۳۲۰، الندیل و پسرانش قلمروهای گاندور و آرنور را پایه‌گذاری کردند. الندیل پادشاه بزرگ گاندور و آرنور بود. او در آرنور، در شمال زندگی می‌کرد، در حالی که ایسیلدور و آناریون در جنوب با هم بر گاندور حکمرانی می‌کردند.

آرنور قسمت اعظم اریادور را به جز سرزمین‌های الفی لیندون، ریوندل و اره‌گیون، را شامل می‌شد. الندیل پایتخت خود را در آنومیناس در سواحل دریاچه اوندیم ساخت. همچنین شهری به نام فورنوست در بلندی‌های شمالی بود. دونه‌داین همچنین در کناره رود لئون و برندی‌واین و کاردولان در جنوب آرنور و روداتر در شرق آرنور زندگی می‌کردند.

تمهیدات الندیل

پلانتیر برای ارتباطات بین آرنور و گاندور استفاده می‌شد. چهارتای آنها در گاندور و سه تا در آرنور بود. الندیل سنگ آنومیناس را در پایتخت نگاهداشت. پلانتیری که به سنگ آمون‌سول معروف بود در برج آمون‌سول که دونه‌داین در ودرتاپ ساخته بودند نگهداری می‌شد. گیل-گالاد و الفها برای الندیل سه برج سفید در تپه‌های برج ساختند. در بلندترین برج، الوستیریون، سنگ الندیل

نگهداری می‌شد. این پلانتیر فقط به سمت غرب دریا نگاه می‌کرد و الندیل بعضی اوقات از آن برای مشاهده تولارسا در سرزمین‌های نامیرا استفاده می‌کرد.

الندیل از چوگان آنومیناس به منظور نشان خانواده سلطنتی آرنور استفاده می‌کرد. آن، عصای تیره‌گون بود که زمانی به اوبایان

آندوین در نومه‌نور متعلق بود. به جای تاج، الندیل از پیشانی بند تیره‌ای استفاده می‌کرد که با جواهری سفید به نام الندیلمیر تزئین شده بود که از میراث نومه‌نور بود. او همچنین حلقه باراهیر را از خرابه‌های نومه‌نور دور نگه داشته بود. بعلاوه بعضی از وسایل نومه‌نور، الندیل تاریخ نومه‌نور را نیز حفظ کرد. او سقوط نومه‌نور را با ذکر علت نوشت و آکالابت نامیده که در آرشیو گاندور نگهداری می‌شد. او همچنین داستان آلداریون و ارندیس را در اوایل تاریخ نومه‌نور نوشت.

شروع نبردها با ساتورون

چیزی که در این بین دونه‌داین نمی‌دانستند، این بود که ساتورون نیز زنده مانده بود و پنهانی به موردور بازگشته بود. او از اینکه دونه‌داین از خرابی نومه‌نور جان سالم بدر برده‌اند عصبانی بود و مخصوصاً از رهبر آنها الندیل متنفر بود. او شروع به دوباره ساختن قدرتش، و جمع‌آوری نیرو از جمله مردمان روون و هاراد کرد. وقتی که کوه هلاکت دوباره شروع به فوران کرد، دونه‌داین فهمید که دشمن بازگشته‌است.



هجوم ساتورون به گاندور

در سال ۳۴۲۹ ساتورون به گاندور حمله کرد. او میناس ایتیل جای که ایسیلدور زندگی می کرد را غصب کرد. ایسیلدور به آرنور در شمال فرار کرد حال آنکه آرنورون در گاندور ماند. آرنورون از اینکه دشمن اوزگیلیاک و میناس آنور را بگیرد جلوگیری کرد و سپاه ساتورون برای مدتی به موردور عقب نشینی کرد.

آخرین اتحاد انسانها و الفها

التدیل با گیل-گالاد مشاوره کرد و در سال ۳۴۳۰ آنها آخرین اتحاد انسانها با الفها را تشکیل دادند. آنها تصمیم گرفتند که به موردور حمله کنند و علیه ساتورون بجنگند. التدیل برای رسیدن سپاه گیل-گالاد در آمون سول صبر کرد و وقتی که او رسید، آنها در ۳۴۳۱ رهسپار ریوندل شدند. سپاه مشترک آنها بزرگترین نیرویی بود که بعد از سپاه والار علیه موردور پنا به سرزمین میانه گذاشته بود و چیزی مثل آن دیگر مشاهده نشد.

در سال ۳۴۳۶ سپاه بزرگ آخرین اتحاد با نیروهای ساتورون در دشت داگورلد بیرون دروازه های سپاه موردور شروع به جنگ کردند. التدیل شمشیرش نارسیل را به همراه داشت که به سان نور خورشید و ماه میدرخشید و ترس را در دل اورکها و انسانهای سپاه ساتورون می انداخت. سپاه ساتورون شکست خورد و به موردور عقب نشینی کرد. ساتورون به برج تاریک باراد-دور که خود هفت سال پیش ساخته بود پناه برد.

در هنگام محاصره باراد-دور ساتورون نیروهای زیادی را بیرون فرستاد و به سپاه محاصره کننده حمله کرد. او توسط آتش و تیر که از برج پرتاب می شد بسیاری از انسانها و الفها را کشت. آرنورون در ۳۴۴۰ کشته شد و کلاهخودش توسط سنگی که از باراد-دور پرتاب شده بود چاک خورد.

کشته شدن التدیل

در سال ۳۴۴۱ ساتورون به منظور شکستن محاصره از باراد-دور خارج شد و در کوهپایه کوه هلاکت با التدیل و گیل-گالاد روبرو شد. آن دو تصمیم به شکست ساتورون گرفته بودند ولی هر دو کشته شدند. وقتی که التدیل به زمین افتاد، شمشیرش نارسیل در زیر او شکسته شد.

ایسیلدور از تیغه شکسته شده نارسیل استفاده کرد و انگشت ساتورون را بریده، حلقه را از دست وی خارج کرد. او از اینکه حلقه را [] که بسیاری از قدرت ساتورون در آن بود، نابود کند شانه خالی کرد و آن را نگه داشت. بدین ترتیب او اجازه داد که روح ساتورون زنده بماند و به شرق فرار کند تا دوباره نیرو بگیرد.

ایسیلدور پدر و مادر او را در آرامگاهی در تپه های هالیفیورین که

در میانه قلمرو گاندور قرار داشت دفن کرد. آرامگاه با سنگ

های سیاهی مشخص شد که روی آنها سه کلمه می "lambe,

ando, lambe" (که هم آهنگ اسم التدیل بودند) نوشته شده بود. آرامگاه

تا سال ۲۵۱۰ دوران سوم آنها بود ولی وقتی کیرویون، کارگذاو کاندور و زمینهای

غرب هالیفیورین را به روهریم داد، بقایای التدیل را به خانه پادشاهان در میناس

تیریت منتقل کرد.

کشته شدن ایسیلدور

ایسیلدور به عنوان پادشاه بزرگ گاندور و آرنور جانشین التدیل شد. او قصد داشت که مثل پدرش در شمال و در آرنور زندگی کند، پس گاندور را ترک کرد

و به پسر آرنورون، متلدیل سپرد. ولی هنگامیکه در دومین سال دوران سوم عازم آرنور بود، اورکها به او حمله کردند و در میان راه در گالدن فیلدین او را کشتند و حلقه یگانه در آبهای رودخانه گم شد.

جوانترین پسر ایسیلدور والاندیل که هنوز کودک بود به عنوان پادشاه جانشین پدر شد. ولی وقتی والاندیل به سن قانونی رسید، به عنوان پادشاه بزرگ گاندور و آرنور شناخته نشد. گاندور همچنان توسط جانشینان آرنورون حکمرانی می شد، در حالی که آرنور توسط وارثان ایسیلدور حکمرانی می شد. دو پادشاهی دیگر با هم متحد شدند تا اینکه آراگورن، شاه السار در انتهای دوران سوم به تخت نشست.



قصه های سرزمین ما

مقدمه

دوباره بال زد و بر ارتفاع خود افزود.

با اینکه هزاران بار این کار را انجام داده بود، ولی باز هم از حرکت ملایم ولی محکم عضلات حیرت برانگیز حیوان در تعجب بود. بیشتر از هر موجود دیگری با پرنده‌ها ارتباط برقرار می‌کرد و تحت تاثیر آنها قرار می‌گرفت. با اینکه در بدن کوسه ای در اعماق تاریک دریا شنا کرده بود، و یا با پاهای قوی یوزپلنگ، سریعتر از هر موجود دیگری دویده بود، ولی از هیچکدام به اندازه‌ی پرواز در بدن پرنده‌ها لذت نمی‌برده؛ جریان مسحور کننده‌ی هوا در زیر بال‌های نیرومند و کشیده‌ی عقاب - پرنده‌ی محبوبش، و شهبوسوار آسمان...

در حالی که با بال‌های نیرومند عقاب به سمت غرب متمایل می‌شد، اولین تجربه‌ی حضور در بدن پرنده‌گان را به یاد آورده؛ چقدر زمین خورده بود تا...

نه!

می‌دانست آنقدر وقت ندارد که در خاطرات چند ده قرن پیش غوطه‌ور شود... زمانی که زمین هنوز بسیار جوان بود، آزاد سرو یک بار کاریل بود، نگهبان زمین. او نه تنها یکی از کهن‌ترین و خردمندترین از نسل خود به حساب می‌آمد، بلکه در جنگل‌های دور او را فرزند زمین می‌خواندند. در سواحل شرقی نیز نام برتادورین یا روح محافظ را به او می‌دادند.

در آن لحظه، او مسئولیت نظارت بر کاری را داشت که شاید مهم‌ترین رخداد تاریخ زمین به حساب می‌آمد و می‌بایست که این کار بدون نقص انجام شود. به همین خاطر بود که بدن عقابی طلایی را قرض گرفته بود تا پایان آن نفرین سیاه، آن کابوس تلخ را با چشمان خودش ببیند.

ارتفاع خود را کم کرد. سه تن از پنج ساحر جان خود را از دست داده بودند و می‌توانست حس کند که نیروی حیات یکی از آن دو تن باقی‌مانده نیز رو به اتمام است. همانطور که پیش‌گویی شده بود، هر پنج جادوگر جان خود را تسلیم می‌کردند ولی خود می‌دانستند که زندگی‌شان را برای هدفی والاتر - نجات نسل بشر، قربانی می‌کنند.

آزادسرو مرگ نفر چهارم را همچون سایرین آن‌ها حس کرد و بار ملالت آور غم، سنگین‌تر از پیش بر دلش نشست. ولی بیش از آن، نگران نفر پنجم بود و بر کائنات دعا می‌کرد که او بتواند طلسمش را به پایان رساند؛ طلسم پنج سنگ را برای زندانی کردن آن نیروی اهریمنی - همان که حتی آوردن نامش گناهی عظیم در میان بارکاریلان شناخته می‌شد، بود.

بالاخره روح نفر پنجم نیز بدن را ترک گفت و دایره‌ی نورانی عظیم که از هر طرف چندین فرسنگ ادامه پیدا می‌کرد به رنگ ارغوانی روشن در آمد.

آزاد سرو احساس سرور و شادمانی بی‌وصفی را در درونش حس کرد. از وقتی که برای دیده بانی آمده بود، هر لحظه انتظار این را داشت که اتفاقی ناگوار رخ دهد و حالا که همه چیز تمام شده بود، گویی باری سنگین و جان‌فرسا را از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشته‌اند.

دایره که حالا به سرخی خون در آمده بود، کوچک و کوچک‌تر می‌شد و هر لحظه به محل قرار گرفتن پنج سنگ نزدیک می‌شد.

او دوست داشت پایان کار را با چشمان خود ببیند تا آن را باور کند، ولی می‌بایست هر چه سریع‌تر باز می‌گشت تا اخبار را به هم قطاران خود برساند.

کم کم روحش را از بدن پرنده بیرون کشید. حس کرد که چون کسی کش آمده است. در میان بعد جسم کهن خود و پرنده گیر کرده بود که دردی عظیم وجودش را به ریشه انداخت. می‌دانست که درد برای پرنده است و از حسی که داشت می‌توانست تشخیص دهد که تیری فولادین بدن پرنده را مورد هدف قرار داده.

باید هر چه سریعتر خود را از پرنده جدا می‌کرد، وگرنه معلوم نبود که با مرگ حیوان چه بلایی بر سرش بیاید. با این حال کنجکاو بود تا بداند که چه کسی این عمل شوم را انجام داده و بیشتر از همه‌ی اینها، نگران طلسم بود. حضور خودش را تقریباً به طور کامل از پرنده جدا کرد و فقط در دیدگان آن سهیم شد.

نمی‌توانست تشخیص دهد که دایره‌ی پنج سنگ کامل شده یا نه. عقاب بر زمین افتاد و قبل از مرگش، تنها چیزی که دید پیکری سیاه بود.

دهان خندان لارچ جُم می‌خورد، ولی صدا از جایی پشت ساختمان‌ها به گوش می‌رسید؛ صدایی که متعلق به او نبود. «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد... هــــی!»



لرزه البرونده باورگیال یا باورگوریل
اعظم بی صبرانه یا چنگ ژو صفای
خبره بر روی نگر بیجاوادی که تازه از
گروهی آهنگری بیرون کشیده شده
بود می گوید و منتظر خبری از
دوست دیرینه و سرورم تنبلی اش
برده نمی دانست که چه چیز می سازد
و تنبلی دم برای ساختن چیزی به
خصوص نداشته فقط با حرکت
منظم بر نگر ضربه زاده می آورد تا
دش آوام سره نگرش جای دیگری
برده و نگاهش خبره بر سندان...

فانکهاک در سنگی و دلازلی شکل افای
به شدت به دور خود چرخید و لرزه
البروند ترافست پیگر خو پریشی را که
در سایه میانه چهارچوب قرار داشت
پشتاشد.

آزاد سر و آمده برده!

یازوی به بیان گلنات نبرده... فقط یک
نگاه به چشمان سرخ و پر جنب جروش
او کافی بود تا البروند متوجه شود که
مشکلی پیش آمده. مشکلی خیلی
خیلی بد...

در میان هياهو و سر و صدای شهر لاریدون، در میان صدای بوق یکتواخت ماشین‌ها و
جیغ و دادهای بی‌پایان مردمی که بدون لحظه‌ای درنگ از جایی به جای دیگر می‌رفتند، در
زیر نورهای رنگارنگی که تبلیغات شهوت‌انگیز و بی‌فایده که سعی در پر کردن ذهن مردم
با افکار پوچ مزخرف داشتند و آن‌ها را به سمت محصول خوش‌خط و خال خود بکشند، و
در حاشیه‌ای خلوت تر از ترافیک‌های سنگینی که مردم فقط یک راه حل برای باز شدن آن
می‌دانستند- و آن بوق زدن بیش از حد بود که شاید معجزه‌ای می‌شد و یک احق بی‌دست
و پا که باعث اصلی ترافیک بود، پس از تصادف، جسد بی‌جان کودک را به بیمارستان یا
شاید هم پزشکی قانونی و بهتر از آن به جایی خارج از شهر ببرد، در کوچه پس‌کوچه‌های
خلوت پشت آسمان خراش‌های سر به فلک کشیده که فقط صدای فریاد دختری معصوم
برای کمک‌خواهی به گوش می‌رسید، گروه خیابانی اژدهایان سرخ در کنار سطل زباله‌ی
بزرگی در کوچه‌ای کثیف‌تر از درون سطل، مشغول بلوف زدن برای یکدیگر بودند.

جیرمیس، پسرک جوانی که شاید سنش به زور به هیجده قدمی‌داد، با آب و تاب به دو
همراه خود گفت: «بعدش آره... نا کردار رو یا به فشار کمر از جا کنده‌مش و کوبونده‌مش به
سطل آشغال. آره... بعد، پام رو گذاشتم رو صورتش و اینقدر فشار دادم که صدای خورد
شدن جمجمه‌اش فازم رو برد بالای صد و بیست درجه.» رو به سمت نفر بزرگتری کرد که
پوست سیاهی داشت و بر جای جای بدنش خالکوبی دیده می‌شد؛ سپس ادامه داد: «میدونی
که، جیش رو خالی کردم، بعد با میله‌ی برقی مخصوص، آرم اژدهای سرخ رو روش زدم
و گذاشتم تا جنازه‌اش رو پلیس‌های خیکی جمع کنن... هه... هه...»

نفر سوم که نسبت به بقیه استخوانی‌تر بود، ولی صورتی ژولیده و کیف داشت و انگار که
تا به حال اسم حمام به گوشش نخورده بود، با حرکتی سریع با پاشنه‌ی پای چپش به زیر
پای جیرمیس کشید و لحظه‌ای بعد دست او را گرفت و به کمک وزن خودش، جوان را در
هوا واژگون کرد و به سمت دیوار پرتابش کرد و در همان حال گفت: «اینطوری فسقلی؟»
و بعد از اینکه پسر به دیوار برخورد کرد و با سر به داخل آشغال‌ها افتاد، شروع به خندیدن
کرد.

مرد سیاه‌نگاهی به او کرد و شانه‌اش را بالا انداخت و به سمت دیوار رفت که بدان تکیه دهد. در میان راه با صدایی که انگار از
ته لوله‌ی توپ به گوش می‌رسید گفت: «لارچ، اینقدر اون بچه رو اذیت نکن.» لارچ ژولیده با صدای خشن‌دارش که انگار تمام
دوده‌های عالم را هزاران بار کشیده است، گفت: «بیخیل بارک، بچه‌های امروزه خیلی خالی بند شدن. باید بهشون یه درس حسابی
داد. اون لعنی رو که می‌گه کشته، خودم خواستم دیروز روونه‌ی جهنمش کنم؛ ولی تا اونجایی که من خیر دارم کاملاً زنده و سالم
بود.»

هی هی هی هی هی... آخ آخ آخ... نفسم بالا نیاد... ه... ه... ه...!

صدا از جایی میان ساختمان‌ها بیرون آمد و با شنیدن آن، هر دو مرد دست در جیب کردند و سلاح سردی بیرون کشیدند و گوش
به زنگ ایستادند. دیگر عادتشان شده بود. هر چند وقت یکبار دیوانه‌ای جدید پیدا می‌شد که می‌خواست حساب اژدهایان را برسد
و افتخار لقب باج‌گیر شماره‌ی یک را به خود اختصاص دهد. اما کور خوانده بودند، همه‌ی شان حداکثر چند پشه‌ی بی‌مصرف بودند

به نظر می‌رسید که این بار فرد غریبه قصد بازی دارد. صدایش از سمتی به سمت دیگر می‌رفت و دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و بدتر
از آن، پشت سر هم چرت می‌گفت.

لارچ به بارک چسبیده بود و پشت به او دایره وار می‌چرخید تا امکان هر حمله‌ی غافل‌گیرکننده را از متجاوز بگیرد. دندان‌هایش
را بر هم فشرد و آزرده خاطر گفت: «لامذهب، بیشتر از تنه بزرگم حرف می‌زنه. اصلاً خوش ندارم کسی از تنه بزرگ من بیشتر
حرف بزنه!» سپس بدون اینکه بخواهد وقتی تلف کرده و از دستانش استفاده کند، سوت بلند می‌کشید و فریاد زده: «هو... هو... خرابالو
... تنبل! پاشو... جیرمیس گوساله با توام پاشو دیگه!»

اینبار صدایی که به نظر می‌رسید از چرخ گوشت ایجاد شده باشد، با لهجه‌ای غلیظ گفت: «نه نه نه! دوستون، مال من باشه
... پس از لحظه‌ای مکث، کلمه‌ای را بیان کرد که موی بارک و لارچ- از نوع بیانش، ناخودآگاه سیخ شد. کلمه‌ای که به نظر
می‌رسید به "خوشمزه" شبیه باشد.

بارک لحظه‌ای به زمین زیر پایش، جایی که حس می‌کرد صدا از آنجا آمده باشد نگاه کرد و در حالی که پنجه بکس‌اش را محکم تر فشار می‌داد، سایه‌ای را دید که از زیر پایش عبور کرد و به سمت جیرمیس رفت. جوانک که تازه از جایش بلند شده بود و موهای سیخ و صورتی رنگش را می‌مالید، با حواس پرتی آن‌ها را تماشا کرد و تا خواست دهانش را باز کند، سایه به او رسید. پس از لحظه‌ای چشمانش گشاد شد و به زیر پایش نگاه کرد و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، ناگهان در سایه‌ی زیر پایش فرو رفت و فواره‌ای از خون و باقیمانده‌ی استخوان هایش، با انفجاری به سمت هوا پرتاب شد.

بارک که از دیدن این صحنه شوکه شده بود، ناخود آگاه سلاحش را انداخت و به سمت مخالف روانه شد. ولی قبل از اینکه چند قدم بردارد، دستی به شانه‌اش چنگ زد و او را در جای خود نگاه داشت.

– لارچ ولم کن.

ولی وقتی برگشت و حالت عجیب لارچ را دید، کلمات در دهانش خشک شد. لارچ همچون دیوانه‌ها لیخند می‌زد و دستانش طوری آویزان بود که انگار به جایی وصل است و کسی او را کنترل می‌کند. دهان خندان لارچ جُم می‌خورد، ولی صد از جایی پشت ساختمان‌ها به گوش می‌رسید، صدایی که متعلق به او نبود. «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد... هــــی!»

سپس در مقابل چشمان متعیر بارک، انگار که نخ‌های نامرئی به دور لارچ بسته و محکم شدند، طوریکه به طرز مضحکی جمع شد و از بدنش خون بیرون می‌زد. نخ‌ها آنقدر محکم شدند که بارک فکر کرد لارچ هم مثل جیرمیس منفجر خواهد شد! ولی نخها با یک حرکت تیز از بدن مرد زولیده رد شدند و او را تبدیل به کالباسی ورقه شده کردند. خون به همه سمت پاشید و صورت بارک را قرمز کرد.

بارک که از ترس شروع به خیس کردن شلوارش کرده بود، بالاخره توانست عزم خود را جزم کند و جیغ کشان به سمتی فرار کرد. می‌توانست صدای ماشین‌ها را بشنود و امید داشت که اگر به خیابان برسد، شاید بتواند از دست این گروه غیر انسانی جان سالم به در برد.

چیزی تا خیابان اصلی نمانده بود، فقط یک پیچ...

صدایی زیر و زبانه گفت: «کجا با این عجله عزیزم؟»

آخرین چیزی که بارک دید، پیکری باریک و کشیده بود که ناگهان شعله ور شد و او را در آتشی دوزخی که لایش بود سوزاند.

پیکری باشلق پوش که بر پشت لباسش اژدهایی قرمز دوخته شده بود، از بالای ساختمان به آتش کشیده شدن آخرین فرد را تماشا کرد، پوزخندی شوم زد و پایین پرید. نگاهی به اطراف کرد و خون‌های پاشیده شده بر دیوار و باقیمانده‌ی آن سه جوان را در کف کوچه از نظر گذراند.

لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت: «خب دوستان من... از کشتن چند تا کرم کوچولو لذت بردید؟ امیدوارم که به عنوان میزبان، پیش پای خوبی براتون فراهم کرده باشم.» و ادای تعظیمی مختصر را درآورد.

سایه‌ای از زیر پایش عبور کرد و با سرعت زیاد به دور او چرخید. همان صدای خشن و لهجه دار گفت: «شاد، ما خیلی شد... ولی هنوز خواست خون.» و صدای لیخندی که به شکسته شدن پوسته‌ی گردو شباهت داشت به گوش رسید.

فرد تازه وارد آرام به سمت گوشه‌ای از دیوار رفت و بر روی جعبه‌ای در میان آشغال‌ها نشست. سپس با همان لحن ملایم خود ادامه داد: «لطف دارید فویایی عزیز. ولی اگر اول بتونین خودتون رو به ما نشون بدید مستون می‌شیم.»

سخن آخر

ژانر فانتزی مدتهاست که در کشور ما به گوشه ای رانده شده؛ به همین دلیل مردمان با تخیل بیگانه گردیده، و چنان در دنیای حقیقتی و سرد خود فرو رفته اند که روحشان خسته، و جانشان از بار سنگین واقعیات به ستوه آمده است. اما در سالهای اخیر، با توجه به انبوه هواداران فانتزی (بخصوص نوجوانان)، و گردهمایی های ایشان در وبگاه های گوناگون، امید می رود تا در آینده ای نه چندان دور بتوانیم از تنگنای سخت واقعیات، که شناورانش را به مرداب افسردگی و رنجوری می کشاند، گریخته، شاهد شکوفایی این سبک پرطرفدار و جذاب در کشورمان باشیم.

آنچه مشاهده کردید تلاش جمعی از دوستان شما، از جمله کادر مدیریتی و اعضای شورای سفید بود، که سعی کردند مجموعه ای از مطالب با ارزش را گرد آوری، و به شما ارائه دهند. هرچند آماده سازی این مجموعه بیش از آنکه پیش بینی می کردیم به طول انجامید، اما خوشحالیم که توانستیم چنین حرکتی را آغاز کرده، و در جهت بالا بردن سطح دانسته های هواداران فانتزی در ایران، گام کوچکی برداریم. امید می رود که در دوره های بعد نیز بتوانیم با همیاری والار عزیز، و بخصوص با پشت کار اعضای شورای سفید، مجموعه های ارزنده تری را برای شما سروران گرامی آماده نماییم.

